... اقبال سعادت ...

... که آمده در طلب ... در کوی ...

کرم که آمده در خدمت تو باقی باد

آن کس که ... به یار دل آرام

... تو بیست ... مودت ... ام صبا

نگاه ... صد ...

کسی که آمده در خدمت

کسی که آمده در خدمت تو باقی باشد

کسی که آمده در طلب

یار دل آشنا و قوام

بوده ام صدا

هذا کتاب قطع السفینه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی افق بادر الی الصهبا — معنی فی عقله عمری فهم نمشی الی الصحرا

[illegible]

اگر خواهی که در هستی بلندی یابی از پستی — دمادم گوش در بسته سخن گو از می و مینا

امان خواهی اگر از غم بساغر کن می در غم — که در ساغر بود غم سرور عالم بالا

اذا ما دلتنی کاسا ازالت نشأة باسا — الا یا صاحبی تعسا العاش صاحیا اضحی

[illegible]

الا من عاش کی حیانا و لاقی الموت سکرانا — عفاه الله رحمانا فیا طوبی له طوبا

[illegible]

ادام الله یا خمار صحت فی دار خمار — فوا اسفا علی دار خلت یوما من الصهبا

[illegible]

اثیم مات مخمورا ازال الاثم مغفورا — اتاه التقی مشکورا و للالسن مایعا

[illegible]

ازان صهبای جانپرور لبالب کن بده ساغر — که با شورش کنم تکسیر دل از دنیا و مافیها

ادای شکر احسانت ز ابی رنگی کنم خوانا — که تا فرمان یاران را کنم از جان و دل از صفا

اساس

بازدارم اما هوس دیدن دیدار حبیب

اساس خرمی و رحیق که از باده مشکین

حرف الباء

شهائی برکنده این غزل را از الف تا یا

بازدارم هوس دیدن دیدار حبیب — بار آلها چکنم بر رخ دیدار رقیب

بار تکلیف رقیب ارچه گران است ولی — بضرورت بکشم از پی دیدار حبیب

بخدا شکوه کنم گرچه لدیها هر مود — در کتاب آن دو ملک را که عتید است و رقیب

مینوا عاشق اگر دست نیابد بوصال — روز کی چند بدامن بکشد پای شکیب

بخم طره جانا چه عجایب کششی است — که دو صد گوش مجان بنیارد بحبیب

بصفائی که بود در دل عاشق نشود — مشرق و مغرب آفاق ز معشوق حبیب

بربار محبوب محبت جا دارد — حلقه از دیده خونبار بنهد جای رکیب

بمذاق دل عشاق جفا عین وفا ست — ده چه خوش گفت عرب ضرب حبیب زبیب

[illegible]

بجز بهبودی بیمار هوا نشوید — در حذاقت بخرد غناب لب یار طبیب

بتماشا که میدان سخن گوی بها
کلک سحّار بهائی بردار کف خضیب

حرف التاء

تا خم زلف دوتای تو شکن در شکن است — دل شوریدهٔ ما کلبهٔ بیت الحزن است

تار زلفت شکند رونق تاتار مگر — حلقهٔ زلف بتان خطهٔ چین و ختن است

تا شد زلف برخسار تو چون مار بگنج — در دل زار من از کج شکنجش شکن است

تاری و تیرگی بخت من از طرهٔ تو است — او چو ما روز و شب آشفته در آتش چو لگن است

تبت از موی شب آسای تو در تاب و تب است — [illegible] از روی دلارای تو [illegible] است

تیره چاهی است زنخدان تو سیمین که در او — دل ما بسته گیسوی تو مشکین رسن است

تکیه بر جای سلیمان زده از کبر و غرور — این سیه بخت سیه کار که اهرمن است

ترک چشم تو کند باز بدین طرفه کمند — شهر بندی که همه بازو ترکش فطن است

ترسم از حلقهٔ گیسوی تو دل ها نکشد — غالب الظن من آن است که حب الوطن است

ترک سر

ترک سرگفته بهائی بجهان کافیش
از باخم زلف بتان پنجه در انداختن است

حرف الثاء

ثبات قلب نشاید در آن متاع و اثاث — که مرده ریگ شود در کشاکش وراث

ثنای خواجه بیداد گر کنی شب و روز — که از چنین و چنان باشدش متاع و اثاث

ثمر چه خیزد از آن نخل نونهال تو را — که بعد مرگ تو اش را برد ذوالمیراث

ثمین که عمر عزیز است و مال مثمن او — دو بهره حظ ذکور و یکی نصیب اناث

ثبور و ویل زمال و منال بهره تر است — و بعد موت که الاولاد یاکلون تراث

ثراو فقر جهان جمله هیچ در هیچ است — ز دیگ معده نیاید برون بجز ارواث

ثلثه ثلاثة بهائی تسر القلب — که ارث آدم و حوا بما رسید ز ایراث

ثمار جنت و دیدار حور و طاق قصور — لمن ظفر بها عشق فانها ثلاث

ثبوت دعوی ما نزد ایزد انباشت — چرا که از خود ما شاهد است و غیاث

حرف الجیم

ثغور ملک سخن را ستانی از سر طبع
بغز ملک جراحت کند ازین الی ث

جفای لاله رخانم درین سرای سپنج ... نموده مات بدان سان که شاه در شطرنج
جفا بتم همه آن است کز طریق نظر ... بزلف یار زدم خویش را بگنج و شکنج
جز این جنایت دور از جنابتم نبود ... جریرتی که جزایش بود شکنجه و رنج
جزای من بسزد آن طره را که میدزدد ... زرهزنی دل خلق از دلربائی و غنج
جناب دوست هما ما که این جنایت دید ... ز زلف خویش که قطعش نموده تا آرنج
جمال دوست که رونق برد ز رایت روم ... ندانم از چه بود جایگاه شاه زنج
جدا ز روی دلارای دلستان مرا ... گزیده از همه عالم درین سرای سپنج
چه چند عقرب جراره ایست در مهتاب ... و یا که مار سیاهی است خفته بر سر گنج
جهان و ملک جهان زابروی موی بتان ... کنم مصالحه گیر ز روم تا افرنج

جری

حرف الحاء

جوی عیار نداری جهان جو نهاد
بهای یار جفاجوی زور لعل مزیج

حبیب من که حیات دل است و راحت روح ... ز هر دری که در آمد گشود باب فتوح
حیات خضر دهد لعل روح پرور او ... گرش ببوسی ازین نکته پی بری بوضوح
حریف را نسزد دم زدن بحضرت او ... که بخرد همه راجح گزینند از مرجوح
حدیث موی میانش چنان معماست ... که حل نمیشود از لطف و نازکی بشروح
حکایت سر زلفش کشد بروز شمار ... ز بس درازی اگر مو بمو شود مشروح
حسود اگر برخ عاشقان دری بندد ... هزار در شود از جانب دگر مفتوح
حباب وار جهانی اگر رود در آب ... غم غرق نخورد ساکن سفینه نوح
حجاب عاشق و معشوق گر خشت و گل است ... حجاب خشت و گل از جان و دل شود مطروح
حکیم اگر بحقیقت ز اهل درد بود ... خمار را نکند چاره جز بجام صبوح

حرف الخاء

حلاوتی که بهائی بلغار شعر برد

چه لعل شاهد شکرلبست راحت روح

خواهم به تنگنای جهان سینهٔ فراخ — درخورد جور محنت این لاجورد کاخ

خرگه زنم بکنگر بالای این سرای — دربارگاه چرخ کشم رخت ازین مناخ

خون دلم کند همه آفاق لاله گون — تا کی کنم طواف درین دشت سنگلاخ

خارم خلد بپای و سرشکم رود ز چشم — آهم رسد بماه و بچرخم کشد صراخ

خرگوش وار خفته درین خوابگه غفول — تا بانگ الرحیل ملک برکند صماخ

خشک از باد حادثه گر ریشهٔ حیات — ریزد بخاک نخل امید برگ و شاخ

خسبد اگر بکهنه رباطی مسافری — عند الصباح یرحل فی اللیل اذا اناخ

خوشدل مشو بدانه دنیا که از غرور — گسترده بهر صید کسان اهرمن فخاخ

غاب الوری لغفلتهم عن مسیرهم — حل الرحیل مالک بالنفس والتراخ

خوارزم

حرف الدال

خوارزم و خاوران و خراسان بیحا

تنگی دهد اگر نبود سینه فراخ

دارم از آتش بیادتی در دل دود — کز شرار آتشش تیره کند چرخ کبود

دود آهم بر زبانا فکند شعله شور — آری از آتش سوزان بفلک خیزد دود

دل و دین برد بیغما و ندانم که هنوز — سرنوشت من بیچاره چها خواهد بود

دلکی بود مرا سخت ترک از فولاد — ز آهنش نرم ترک کرد چنگ داود

دیدمش زلف برخساره و گفتم بقصور — حور ازین گونه بآتش فکند عنبر و عود

در خم زلف دو تایش دل ما کرده وطن — نشنیده است کسی سلسله در دار خلود

دوش گفتم که بیا از دل ما دست بدار — ترسم آشفته و درهم شوی از جور حسود

در پریشانیش افزود و مادم گفت — بر سیه دل نکند پند خردمندان سود

داستان سر زلفش بدرازی همه عمر — قصه کوته من بیدل نتوانم که سرود

این دو دل گرچه درین حلقه شد اما باشد

حرف الذال

بجهان عاقبت کار سهابی محمود

ذکر القلب ذنوبی وخطایای فعاذ | من خطایای بغفار ذنوبی لیعاذ

ذسل العقل لما اشتد خطائی بخطای | تاب استغفر ربی بتخطیه فعاذ

ذنب ما گرچه کثیر است وعمل گرچه یسیر | در معادم که خداوند کریم است معاذ

ذات حق گرچه مبرا ز مکانست و زمان | سایهٔ رحمت او در دو شمار است ملاذ

ذکر رحمانی حق داده دلم اطمینان | غافر الذنب الهی بک ذو المذنب لاذ

ذرهٔ مهر علی گر ز گناهست پناه | بجز از مهر علی ما نگرفتیم لواذ

ذلت و خواری ما رفته ز اندازه برون | بر در عفو تو هستیم چو گدای اخاذ

ذل فی حضرتک الظالم عز المظلوم | بر گدایان و شهان امر تو دارد انفاذ

ذاب فی سطوتک الطور کثلج فی الشمس | در جناب تو شود پیکر اصنام جذاذ

ذوق

ذوق عفو تو برد ذایقه را طعم عذاب | باید از فضل تو از نار سهابی انقاذ

حرف الراء

راحت روح منی ای غیرت فرخار حصار

ای بهر نیک و بدم از کرم آمده یار

روشن از روی دلارای تو ام خلوت قلب | خرم از بوی سمن سای تو ام خاطر زار

روی و موی تو بر بابی و بخت ببرد | تاب از لاله و رنگ از گل و بوی از تاتار

رونق چهره تو از روم ببرد آب از رنگ | نکهت زلف تو از رنگ ببرد تاب از تار

روضهٔ کوی تو جان بخش تر از باغ نعیم | حلقهٔ موی تو دلخواه تر از ملک تتار

رهزن زلف تو ام برد ببغما دل و دین | ترسم آخر بخدنگم بکشد تشنه کمار

روزها چون زلیخا بنشینم سر راه | تا چو یوسف بمقامم کنی از مهر گذار

رود ز هجرانم از هجر تو یعقوب صفت | نالهٔ وا اسفا بر کشم از جان فگار

رفتی از شهر و نهادی بدلم داغ وداع | بی رخ و زلف تو یکسان بودم لیل و نهار

حرف الزاء

رخ ما بد زدیار تو بهانی بجهان
تا بدور تو نگردد زوفا دایره دار

ز آتش افروزی دور فلک شعبده باز — شب و روزم که زدی کیسه درسوز و گداز
زحل و زهره و تیر و مه و مهر و مریخ — شش نخجی است نزاد سپهر کجباز
زر کی سیم کجا کرنی جان و سرما — کعبتین مردم هرکس شده با هم دمساز
زارم از زاویهٔ شش جهت شب و روز — کو حریفی که شود با دل زارم همراز
زده بر برج دلم مژهٔ جانان زخمی — که بگنجشک زند در طیران چنگل باز
زود رویی کشم از آنکه ندارم پر و بال — که بجان خواهی دل از پیش آرم پرواز
زار و نالان چو هزاران شده و خسته دل — کو بکو گردم و کوکو زنم از روی نیاز
زیم اندر غم و اندوه چو طوطی بقفس — نگران یار سفر کردهٔ من گردد باز
زخم خونین دل خسته تا به نشود — تا به لعل نمکینم نشود خسته نواز

زلف

حرف السین

زلف محبوب تنهائی بکف آری آری
عمر کوتاه ولی رشتهٔ امید دراز

سر زلف تو دل سودائی من کرده هوس — ختم دنبالهٔ این رشته خدا داند و بس
سر سودای سویدای دلم گردد فاش — در فراق تو اگر بر کشم از سینه نفس
سفر کوی تو از بخت تمنا دارم — تا کی از قافله خیزد ز فلک بانگ جرس
سزد از برج هوا عاریه گیرم پر و بال — تا پرم بهوای تو چو طوطی ز قفس
سخت ترسم از این لجه با اشک — که بگرداب فتد کشتی عمرم چون خس
سایهٔ مروحهٔ زلف تو بر کلهٔ ماست — تا کنیم هر دم از این مروحه راندن چو مگس
سوختم ز آتش هجر تو چه عاصی بجحیم — ای بهشتی بچه باز آ و بفریادم رس
سیر کردی تو اگر دست دهد نیمه شبی — پشت پا بر زنم از شوق بگیر دو کس
سال و ماه و شب و روزم که زند در تب و تاب — چو من آشفته نباشد بجز از زلف تو کس

حرف الشین

ساقی سعد سهائی سخن ازلا بسنجید
از پی سینه وساق تو بستین کرد هوس

شبی فتاد گذارم بکوی باده فروش — ز پیر دیر شنیدم بگوش پند نیوش
شب شباب سحر گشت و صبح شیب دمید — بیا و ساکن میخانه باش و باده بنوش
شراب ناب بچنگ آر و چنگ را بنواز — ز شام تا بسحر می بنوش و نی بنیوش
شفا و شهد بقا را اگر خرید اری — متاع و ملک فنا را براه باده فروش
ز شباب را اگر شمارند شعبه ز جنون — بعقل گوش و ز پیری بهوش باش بهوش
شتاب دور فلک بر نفس چو می بینی — مکن درنگ دمادم ببر ز جام بکوش
شرار باده گرت در بدن کند تاثیر — چو خم باده ز خامی ز دیگ سینه مجوش
شعار رندی اگر طلبی چو چاه تهی — بیک پیاله ز می برمکش ز سینه خروش
شود ز شعله می چون سر حریفان گرم — یکی بگوی و دو بشنو بنه زبان دو گوش

شنیده ام

شنیده ام که زبونی دهد برد زبان — ستوده کلک سهائی خموش باش خموش

حرف الصاد

صبا بعشق بیدل بگو خیال خلاص
ز بند عشق چه بندی که لات حین مناص

صفای قلب اگر طلبی بتوبهٔ هجر — صبور باش که صافی شوی چو زر خلاص
صبوری ار نکند پیشه مبتلای فراق — میان شهر شود شهرهٔ عوام و خواص
صدیق سلسلهٔ عاشقان کسی باشد — که قرب حضرت معشوق جوید از اخلاص
صداقت ار نبود در نهاد عاشق زار — بپا رفته بپا شد ز هم تنش چو رصاص
صدای عشق بهر کس رسید روز الست — ولی اجابت نکرد مگر که خاص الخاص
صدف صفت گهر صدق اگر نداری — قدم گذار بدریای فقر چون غواص
صلاح خویش اگر بایدت بصلح رقیب — طمع مدار که القاص لا یحب القاص
صباح وصل شب هجر اگر بیاد آری — شوی در آتش هجران سپند سان رقاص

حرف الضّاد

صفیر برکش از سینه و ز دل مخروش
سها بیا که بیابی ز بند عشق خلاص

ضمیر زنده دلان طعنه میزند بریاض — دران نفس که ز انواع تن کند لواض
ضرورتیست خردمند را بسیر و سلوک — بی مجاهده الا گذشتن از اغراض
ضیع جهل شود عالمی که در فتوی — که می کمر ز شهوت فزایدش امراض
ضرر همیکند آن خواجهٔ سعادتمند — که در تجسس جوهر سفر کند ز اعراض
ضروب علم و عمل را کی بدست آرد — کسی که فرق نداند سواد را ز بیاض
ضلال محض بود در مذاق دردکشان — بلا دلیل ریاضت کشد اگر مرتاض
ضرورتست که صاحبدلان بچنگ آرند — بی تفرج گلزار و گل ز ریاض
ضجیع رنگ شد عاشق از محبت دوست — جدا کند اگر بند بندش از مقراض
ضربتُ بادیةَ الهجر فی فراق حبیب — و مِن محبته فی الفلاة دمعی فاض

ضیاء

ضیاء طلعت یار از سهای ما طلبی

حرف الطّاء

ضیاء طلعت یار از سها طلبی
ز تیره روی شام فراق کی اخاص

طه رای میر ملک منظر افلاک بساط — ای بساط تو سرمایهٔ اقبال و نشاط
طاق ایوان ترا منطقهٔ چرخ نطاق — صدر افضال ترا مصطبهٔ ماه بساط
طرهٔ دلکش و روی تو چو مهر است مدار — چهرهٔ مهروش و موی تو چو ماه است رباط
طلعت روی ترا مطلع صبح است منوط — ظلمت زلف ترا داجی شام است مناط
طعنه از نور زند روی منیرت به بهشت — خجلت از لطف دهد موی میانت بصراط
طبع نقاد ز روی تو کند استنطاق — ذهن وقاد ز رای تو کند استنباط
طیب طبع مرا خازن جنت خلاق — کسوت تخت ترا صاعد قدرت خیاط
طور تا گفته شود بوده مقام موسی — ثنیه تا گفته شود بوده مدار اسباط
طالع حاسد تو نحس تر از کوکب کیسه — عرصهٔ دشمن تو تنگ تر از سم خیاط

حرف الظاء

طالبی نیست بجولانگه میدان سخن
تا سهائی ببرد گوی سبق از وطواط

ظلمت نفسی از ما حفظنا بحفاظ — عن الذنوب و اخرتها الذی الحفاظ

ظفر بتوبه نیابد گناهکار اگر — عمیم لطف الهی ندارد ش بحفاظ

ظلوم خوانده بقرآن خدای انسان را — که پاس نفس رها میکند در استحفاظ

ظلامت از که بری نزد کردگار قدیر — تو خود بکان خود افزودی از گناه شواظ

ظهیر خواهی از این خلق جمله در خوابند — و انت تحسبهم فی رقود هم ایقاظ

ظننت نفسک ذا جنة بغیر عمل — مگر قیامت کمتر بود ز سوق عکاظ

ظلال سدره و طوبی و حور و غلمان را — امید دارد و بینیش از آن شداد و غلاظ

ظهور خیلی ز با خط دو تا گردد — بروز واقعهٔ محشر از حیات ولی ظ

ظلام لیل شود روشنائی اندر قبر — اگر ز خواب برآری سری در استیقاظ

ظهور فتنه

حرف العین

ظهور فتنه شود غالبا ز چشم و زبان
تمیز کش باش و حذر کن بهی نیاز الحاظ

عالم هستی اگر یکسره گردد تو ربیع — سیر گردید مرا خارج قسمت ز جمیع

عرصهٔ کون و مکان تنگ تر از سم خیاط — بر من آن لحظه که تو بسم دهی در تودیع

عاشق خسته که از کوی نگار افتد دور — بر وجودش بجهان تنگ شود ارض وسیع

عشق ابروی توام در غش تشام فراق — اثری کرد که شمشیر کند در تقطیع

علت عشق تو زین پس نشود چاره پذیر — از زلال لب لعلت بکنم تا تجریع

علم الله که بی روی تو آرامم نیست — در شب هجر توام با غم و اندوه ضجیع

عافیت را بجنه نیل غمت از بنیاد — گرچه جلوت گده صبر مقامیست بلیع

عقل در معرکهٔ عشق سپر اندازد — جای کوته نظران نیست در این قصر رفیع

عاقبت تا رمن از زلف تو گیرد سامان — که نگردد بخبر از سلسله دیوانه مطیع

عمر کوتاه سهائی اگر امداد کند

حرف العین

با سر زلف دراز تو شود باز شفیع

غم زمانه چنانم ز دل ربوده فراغ | که لاله داغ گذارد بسینه ام در باغ

غلیل قلب علیلم در آتش غم یار | ز دیده برده فروغ و ز دل زدوده فراغ

خراب بین بگریه زره ببستان برد | که لاله بر جگر بلبلان گذارد داغ

غبار هجر بتی کرده دیده ام تاریک | که در فراق تو بینم دگر فراغ از راغ

غریو برکشم از دل چو عندلیب فگار | که با فراغ پس از گل بباغ بالد زاغ

غریب نیست کرم شمع جان خاموش | که در فراق فروزم براه باده چراغ

غریق لجۀ هجرم اگرچه خشک لبم | خوشا که تر شودم از شراب وصل دماغ

غلام همت آن عاشقم که در همه عمر | ز یاد یار ندارد سخن بیاد و ولاغ

غزال انسی من آن چنان ز دیده رمید | که خبر صبا برسانت نیارودش ابلاغ

غنیمت است

غنیمت است نسیمی که آید از بر یار

حرف الفاء

سها نیا نبود بر رسول غیر بلاغ

فراق یار قرارم چنان ربوده ز کف | که جز بوا آسفا دم نمیزنم ز آسف

فغان که از رهگذار سپهر بوقلمون | گرفت ماه مرادم ز دور چرخ کلف

فراغتم نبود بعد ازین ز رنج فراق | دریغ و درد که عمرم شود بهجر تلف

فتاد فقره غم و غصه و ملال و رنج | ز هر کنار بقتلم ستاده صف در صف

فسرده خون بعروق تنیده قد چون چنگ | بغیر پوست ندارم بر استخوان چون دف

فلک بکشتنم از هر طرف کشیده کمان | براه تیر حوادث نشسته ام چو هدف

فزایدم غم اما دمیدم از یار | علی العجاله کنم یاد روزگار سلف

فراغتم بشتر بالوای صبر و شکیب | فراق یار ولی طاقتم ربود ز کف

فروختم بجوی باغ خلد را چو پدر | که این معامله را از سلف گرفت خلف

حرف القاف

فروغ ماه مرادم دمی دمد ز محاق
که آفتاب بهائی شود ببرج شرف

قامت پیر فلک خم شود از بار فراق
گر نه اش معدوم شدی رسم فراق از آفاق

قلم از سوز دل آتش فکند در دفتر
در کتابت بزبان گر ببرد نام فراق

قصهٔ شوق که در وصف نیاید بقلم
مگر از خون دل خویش نویسد مشتاق

قسمت هر کسی از خوان ازل چون دادند
زان میان خون جگر گشت نصیب عشاق

قاصدی نیست که آرد خبری از بر یار
مگر از باد سحرگاه کنم استنطاق

قرب منزل که محبوب مراد دل ماست
با فراق غم جانان چه حجاز و چه عراق

قلب در قالبم از سوز در آید بنشاط
هر کجا آن بت شوریده در آید بوثاق

قالب مرده را روح روان باز آید
اگر آن یار سفر کرده بپس آید برواق

قدمی از بادیهٔ صبر برون نگذارم
آتش هجر مگر سوزدم اندر احراق

قدر

حرف الکاف

قدر مقدار شب وصل بهائی داند
در فراق آنچه بگفتیم نگفتیم اغراق

کتبت واقعة الهجر شایقاً بلقاک
لکی ترق عنی یا بنة بعباک

کشد شراره دلم تا بچرخ اسیر
وعدتنی بدی الهجر فی فراقک باک

کتابتی ننوشتم مگر بخون جگر
وعن حقیقة ما قلته کتابی حاک

کفی الکتاب شهیداً بحر نار الهجر
اگر نه سوزش از آب دیده نمناک

کنار و دامنم از آب دیده جیحون است
اگر آتش هجرت دهد بباد دم خاک

کباب کرد حوت فلک بتابهٔ چرخ
دمی که دود دلم از سمک رود بسماک

کنم حکایت خود را بخون دل تحریر
علی الحبیب له بیاد تو دارم استمساک

کتابی است ز شرح فراق و قصهٔ هجر
حکایتی که بصد داستان شود ز هلاک

کسی که دین و دل و دیده باخت در ره یار
دگر علامت لوامه اش نیاید باک

حرف الكاف الفارسی

کمال لیستی همت بود مبارک عشق
لئن احب یکی فی هواک سواک

گر عکس روی ماه نگارم فتد بر سنگ | در آب و رنگ سنگ برد از فرنگ رنگ
گردون دون گرم بگذارد باختیار | با روی و موی او نروم رو بروم و رنگ
گردم فدای ساعد سیمین دست دوست | از شست او بسینه اگر آیدم خدنگ
گردد فراخ های جهانم بر دل نگار | بر سان چشم مور شدم از فراق تنگ
گاه ار چل بر کشم از سینه فگار | از درد هجر ناله و احسرتا چو زنگ
گردی که در رواح بر آید ز کاروان | تا روز باز گشت فر اید بسینه زنگ
گردد دیار نکبر دم حصار دار | باشد که ناگهان فتدم دامنش بچنگ
گفتم بفصل گل ننهم جام می زکف | وارونه شد قضیه و بر شیشه خورد سنگ
گلزار مهر تیره شد از باد مهرگان | بر گردی ای سپهر جفا پیشه دو رنگ

گردون

حرف اللام

گردون براستی مراد بدید بیا
برحسک غم مکن زهی از صبر پالهنگ

لعل لب نگارم یاقوت را برد دل | کی با لب عقیقش مرجان شود مقابل
لب نیست لوح الله گنجینه سلسبیل است | در راه سلسبیلش هم جان سبیل و هم دل
لیلاوشی که دارد چون من هزار مجنون | گر لمعه‌ای بر آرد روپوش را ز محمل
لطف و صفا و خوبی در طینتش مخمّر | صد بار بارک الله زین شیوه شمایل
لوح درون خود را از رنگ و بد بشویم | باشد که عکس رویش گردد بسینه حاصل
لحظه‌ای بیار سیدم در خلوت وصالش | گر ساربان بر آید قم نقطع المراحل
لبلاب سان ز هجرش بر خویشتن بپیچم | تا لاله مرادم روزی بتابد از گل
لله در من قال الهجر آیت الموت | الهجر آیت الموت لله در قایل
لوم عدو دل باید در هجر سود مندم | کی دل برد ز لیلی مجنون بلوم عاقل

حرف الميم

لو مات يا حبيبي من هجرك المشتاقي

بشره بالوصال يحيى من المقابل

مخموره الخصال از سر ربوده هوشم   كز آتش هوايش تا حشر در خروشم

سيدارم چه مجنون مخمور لعل ميگون   گوئى مگر بافسون زربسته چشم گوشم

مستى كنم بعالم در روز شب دمادم   گر فتنه شود ضم زان چشم مى فروشم

مينائى مى به پيش بى او نهم بيكسو   چنگ و چغانه بى او نه نيوشم و ننوشم

مخمور چشم اويم از موى او همچو مويم   از بار هم بمويم از بار غم بكوشم

مردانه روز ميدان پوشد زره خفتان   آشفته و پريشان زان زلف درع پوشم

مارى فكنده بر دوش از زلف تا بناگوش   يعنى منم كه در توش ضحاك مار دوشم

ميميرم از برايش جان ميكنم فدايش   در دورى از هوايش دارائى بيش و كم توشم

ميرقصش چو مار شيطان بر دوش تير رضوان   من در ميانه حيران زان ديو زان سروشم

حرف النون

محبوب بوفائى گرديده بى فى

با من بگو سخنى تا در رهش بكوشم

سوزم بى گل رويت تماشاى چمن   بى تماشاى رخت لاله چه چينم ز دمن

نيست با قد و رخ و طره و چهره تو مرا   منت از سرو و گل و سنبل و ريحان و سمن

نزنم از سر كويت تو بيرون قدم   نبرم از بر رويت تو بجنت مسكن

نغمه بلبل و بوى گل و صحراى بهار   بحضور تو شود در دوم غم و رنج و محن

نكهت زلف تو مطبوع تر از شهر تتار   لطف چهره تو مطلوب تر از ملك ختن

ناله وا اسفا بر كشم اى يوسف مصر   از فراق تو چو يعقوب كه در بيت حزن

نار بر جان زندم بى تو انار از بستان   بار بر دل نهدم بى تو انار از گلشن

نشگفت است كه در نار غمت آذر گون   لاله سان بر جگرم داغ نهاد در چمن

نوح را كشتى اميد بطوفان فكند   موج اشكم كه از ديده رود تا دامن

نیمه شب ز هجر گرد دهانی زنجر

حرف الواو

دیده بردوخته از هجر تو بر چشم پری

وا ماالک ای ماه کله دار پری رو | ای سرو قباپوش سخن گوی سمن بو

واله شده ام بر رخ ماه تو چو حربا | در حضرت خورشید فروزنده بهر کو

وصف تو بکرنکی ز اشفاق نیارد | در نطق بیان از دو زبان کلک سخنگو

وصف تو بر آیتی از جنت فردوس | رضوان شود از روی دلارای تو مشکو

وصاف قلم وصف خصالت نتوانکرد | در سیرت و اخلاق بامداد فراسو

وا من بوصال تو اگر دست بیابد | یکباره ز عذرا بکشد پای بیک سو

والیتک فی الله و واخیتک لله | در روز جزا پیش تو بنویم سوی مینو

والله که دیوانگی از سر نگذارم | تا بر ننهی سلسله ام زان خم گیسو

ویرانه دل رو نگذارد بعمارت | در هجر تو از گردش این طارم نیکو

وطواط

حرف ط

وطواط بجولانگه میدان معانی

حرف الها

از چنگ سخن سنجی فصاحت ببرد گو

هر آنکه خسته نگردد بشست تیر نگاه | ز بخت جانی او در زمانه واویلاه

هزار ناوک جان سوز بر دل آن نکند | که تیر غمزه خوبان کند بگاه نگاه

هلاک غمزه آن شاهدان کج کلهم | که آفتاب فروزانشان و مه در کلاه

هلال آن نکند از صفا بطاق فلک | که جفت ابروی خوبان فراز عارض ماه

همال سبزه خط پری رخان نشود | بگرد چشمه آب حیات مهر گیاه

هوای چاه زنخدان نشان بدل دارم | چنانکه تشنه نسیم ریا و چاه از راه

همی هوس کند اندر زمانه مرغ دلم | که آشیانه گذارد بکنج تراتیه

هزار وار بنالم ز هجر لاله رخی | که با رخش نبود لاله را فروغ گیاه

هزار ضعف و پریشانی و کلال و ملال | بقصه کشتنم آتش خمه کشیده سیاه

حرف الیاء

هراس دارم اگر برکشم ز سینه نفس
که دود آه سیاهی کند سپهر سیاه

یار عیار من ای آنکه سراپا فطنی | تو گلی چو تو بخوبی نبود در چمنی

ای سپرارده بهار چمنی ای همه تن ... بنی
ای بنفشه بلطافت چو تو ... بنی
ای حبیبی ... علی ... العشاق
ای ... ای ... یا ...

بعلم الله که بی سرو قدت آرامم نیست | در خم زلف تو باشد دل ما را وطنی

یاد گیسوی سمن سای تو هر گه که کنم | شور شید ادلم آشفته کند انجمنی

ای ... جلوه کند ار ... قصد ... بنمنم
ای جهان جانی و ... ... در ...
ای ... ... بسمنی
ای ... ... دیدنی

با فراق تو جهان کرده بر اتلخ مذاق | یاد را ذوق نباشد چو تو شیرین دهنی

بکلم القفل بابا اکتم اسرار العشق | چون نگویم که من جز تو تو ندانم سخنی

غزل بی نقطه

یک یک حرف بجا گر که بیابی بنهید
اگر در نام حسینی و بصورت حسنی

حاصل عمر مرا گاه حصاد | در رسد موسم ماه مرداد

لاله و گل اگر آمد لو دهد | گاه مرداد دهد ماه مراد

ای محرور مرا درد و ملال | سر رسد گر دهم عمر امداد

سوء احوال مرا حال الله | مگر اصلاح کمار و که داد

در مرا اسم که اساس علم | ورد هر آرد در دار سعاد

داور ادا کرد ادا در سا | رنگ ... ام و غم الآماد

در مدار عمل و دار امل | صارم المرء صلاح و سداد

همه دم در همه احوال مرا | حیم داد ... امداد

در دم مگرم ... گردد | هر که در ... اهل ... دلو

در همه ... سوره | الم و درد ... امر سداد

[illegible]

مرزوعلی